

قُلْتَشَن دِیَوَانِ

جمال زاده

قُلْتَشَن دِیَوَانِ در این دنیا زیاد است. آن قدر هم زیاد است که حسابش از دست هر کسی که اندک حساسیتی نسبت به کار دنیا داشته باشد خارج می شود. و لزومی هم ندارد که صاحب ثروت و قدرت باشد (اگرچه در این داستان این هر دو را دارد). اصلاً - خارج از اولیاء و معصومین، و وارستگانِ واقعی - در همه آدمها دستِ کم جزئی از خوی قُلْتَشَن دِیَوَانِ وجود دارد، چنان که در همین داستان هم حاج شیخ مرتضی سقط فروش که نمونه انسانِ بسیار خوبی ست شب توزیع آبِ محل «ابن ملجمی از آب در می آمد که شمر ذی الجوشن جلودارش نبود». باری، به قولِ مولوی: «در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کوسیر و عدس». با این که تعدادشان مسلماً از «چند کس» بیشتر بود، و تقریباً همه «قوم موسی» در آن برهوت به جان او و برادرش هارون افتادند؛ و همانها بودند که از یهوه برگشتند و آن گوساله طلایی (معروف به «عجل سامری») را به جای او پرستیدند.

مردم هم معمولاً نه قُلْتَشَن دِیَوَانِ ها را که قُلْتَشَن دِیَوَانِ های قُلْتَشَن دِیَوَانِ ها را قُلْتَشَن دِیَوَانِ می دانند، و حدّ نهایی و انتزاعی آن را ابلیس می خوانند. و گرنه اغلبشان - دستِ کم ناخود آگاهانه - می دانند که مقداری قُلْتَشَن دِیَوَانِ در خودشان و از خودشان و برای خودشان دائماً در کمین فرصت است. «نفس اژدرهاست او کی مرده است؟...» اگر جز این بود با یزید بسطامی هم که از ابدال و اولیاء بود (به روایت سعدی) نمی گفت: «که ای

نفس من در خورِ آتشم...»؛ و مسیح به کسانی که می خواستند آن فاحشه بدبخت را سنگسار کنند نمی گفت که: هر کس که معصیتی نکرده سنگ اول را پرتاب کند. با این وصف باید پذیرفت که در این جهان هم «خوب» و هم «بد» هست؛ اگرچه نسبتان با هم یکی نیست، و اگرچه وقتی که مولوی گفت «پس بد مطلق نباشد در جهان» لابد منظورش این بود که: خوب مطلق نیز - این را هم بدان.

قلشن دیوانِ داستان جمال زاده پدر حاج شیخ مرتضی را در می آورد، ولی آیا پدر در آوردن چیزی غیر عادی سنت؟ غالباً گمان می کنند که مسیح را فقط یک بار در تپه جلجتا به صلیب کشیدند، و حسین را فقط یک بار در کربلا شهید کردند. در حالی که از هر سو که می نگری داری بر پاست و کربلایی برجاست: «دیده گر بینا بود هر روز محشر است». وقتی می گویند که یکی پدر سوخته است منظورشان این است که خیلی پدر سوخته است، و گرنه پدر سوختگی که چیز تازه ای نیست.

زمان و مکان داستان یکی از محلات تهران پس از مشروطه است، در سالهای جنگ جهانی اول. در آن روزگار هر محله ای یک واحد منسجم بود که در بافت آن همه جور آدمی پیدا می شد: از اعیان و تجار و کسبه گرفته تا پیشه وران و فعله و عمله. و همه از اذواق و حرفه ها - معمولاً در «سرگذر» یا «زیر بازارچه» - در آن وجود داشت: بقالی، قنادی، عطاری، کفاشی، پنبه زنی، سفیدگری... و حمامی. یعنی شهر «شمال» و «جنوب» نداشت که توانگران (یا «اغنیاء») در اولی و ناتوانان (یا «ضعفا») در دومی ساکن باشند. هر محله ای در حکم شهر کوچکی بود و کوچک بودنش سبب می شد که همه جور آدم از سازه تا شاطر با هم در تماس باشند. و این - از نظر حفظ ارتباط (اگر نگویم همبستگی) اجتماعی - بر تقسیم بندیهای شهری دوره های بعد ارجح بود.

محله راوی دقیقاً معلوم نیست، اما از خلال داستان دستگیرمان می شود که - از یک سو - از پاچنار و - از سوی دیگر - از بازارچه مهدی موش دور نیست. بنا بر این محله او در حدود سید نصرالدین و بازارچه معیر و بازارچه قوام الدوله است که بعدها در سمت شرق آن خیابان خیام را (در جنوب چهارراه گلوندک) ساختند، و در سمت غرب آن خیابان شاهپور امتداد یافت، که امروز لابد نام دیگری دارد - محلاتی مجاور یکدیگر، با کوچه های باریک و دراز و تودرتو، و بن بستها و کوچه های دردار، که در فرنگ مشابه آنها را هنوز - مثلاً - در شهر ونیز و خیلی از شهرهای کوچک قدیمی در ایتالیا - مثلاً در سی نیا و دیگر شهرهای قرون وسطایی نزدیک به آن - و در فرانسه (مثلاً در شهرهای کوچک و دهکده های بزرگ جنوب نیس و کان) می توان دید.

و این همان محله‌هایی است که - گذشته از بازماندگان دوستعلی خان معیرالممالک (ثروتمند بزرگی که پسرش داماد ناصرالدین شاه بود، و بازاریچه معیر به نام او، و آب انبار معیر موقوفه او بود) و شاهزاده‌های جهانبانی، شمس ملک آرا و کیکاووسی - از جمله معارف زمان ما خانواده‌های بازرگان و حسینی و آل احمد و... جمال زاده در آن ساکن بودند.

خانواده خود راوی از اصفهان به تهران کوچ کرده اند و در یک کوچه کوتاه و بن بست در همسایگی پنج خانواده دیگر زندگی می‌کنند. این کوچه با شش خانه اش احتمالاً الگوی واقعی داشته، چون تقریباً عین چنین کوچه‌ای در چنان محله‌ای در راه آب نامه جمال زاده نیز توصیف شده است. راوی درباره کسب و کار خانواده اش چیزی نمی‌گوید، جز این که همسایه‌ها مادرش را «زن آقا» صدا می‌کنند. اما بین راوی و نویسنده دست کم این مقدار فاصله هست که راوی در دوسه جای داستان از «مرحوم سید جمال الدین واعظ» یاد می‌کند (و در هر حال پدر جمال زاده را چند سال پیش از این تاریخ در زندان استبداد خفه کرده بودند؛ و خود جمال زاده نیز دیگر در ایران نبود). گذشته از این، خانواده راوی در این داستان نقش بسیار اندکی دارند و در نتیجه هویت داستانی یا واقعی آنها چندان اهمیتی ندارد.

کوچه راوی خود نمونه کوچکی از بافت تمام محله است. خانواده استاد نوروز نجار دست چپ کوچه - در اول - زندگی می‌کنند. سمت راست، کمی پایین تر، عموتر که و اهل و عیالش می‌نشینند. عموتر که در تیمچه حاجب الدوله (در بازار اصلی تهران) دکان خرازی کوچکی دارد. خانه بعدی خانه راوی است، و روبرویش خانه حاج شیخ مرتضی سقط فروش واقع شده است. بعد از آن خانه بی بی حمیده، زن بیوه‌ای، است که دو پسر بچه ظاهراً مالاریایی دارد. در انتهای کوچه خانه اعیانی افراسیاب خان قلتشن دیوان قرار دارد، با جلوخان وهستی و بیرونی و اندرونی و حمام خلوت و سرطوبله (که درش به کوچه پشت باز می‌شود).

نمونه سازی ماهرانه‌ای است: یک پیشه‌ور، یک کاسب، یک آخوند (خانواده راوی)، یک تاجر، یک بیوه زن و یک اعیان؛ که ضمناً دو خانواده مهاجر شهرستانی (آذربایجانی و اصفهانی) در میانشان است.

اهل کوچه (طبق معمول آن دوران) در وقت احتیاج - عروسی و عزا و مریض داری و سفر... - به هم می‌رسند، و «کاسه همسایگی» - نذری و قربانی و هل و گلاب... - بین همسایگان می‌گردد. «مخلص کلام [خلاصه کلام] آن که تمام اهل این کوچه، چه در

عروسی و شادمانی و چه در ماتم و سوگواری، با هم شریک و یکدل و یک زبان بودند، چنان که پنداشتی همه اهل یک خانه و اعضای یک دودمانند».

البته تا اندازه ای. و گرنه برخورد و اختلاف هم پیش می آمد که سخت ترین و مرتب ترین موردش دعوا بر سر آب بود. شبهای چهارشنبه که آب محله توزیع می شد «پنداری» بفته درهای جهنم به روی این کوچه تنگ و تاریک باز شده است: عموتر که «سبیل رفیق جانی و برادر خوانده خود استاد نوروز را داد»؛ حاج شیخ «با آن همه متانت و خداترسی... این ملجمی از آب در می آمد که شمر ذی الجوشن جلودارش نبود»؛ بی بی حمیده هم چادرش را به دندان می گرفت و بچه های مردنی اش را «مثل دو طفلانِ مسلم به جلومی انداخت»، و اگر آیات و احادیثی که برای رعایت حال «ارامل و ایتام» نقل می کرد کارساز نمی شد به بدزبانیهایی توسل می جست که «در عرف ما... حکم برهان قاطع و حجت بلاجواب را پیدا کرده است»؛ حتی «عرو تیز و اعتبار و تشخیص» قُلْتَشَن دِيوَانِ را در آن شب «به یک قاز» نمی خریدند. آب که از سرچشمه بسته می شد غائله می خوابید، و این تازه وقتی بود که میراب برای گرفتن حق و حسابش سر می رسید. وصف شکل و شمایل و اخلاق و رفتار اهل کوچه نسبتاً دقیق و ماهرانه است. استاد نوروز «مرد نازنینی بود، دوزنه، کمرچین و سرداری پوش، با کلاه پوستی طاسی شکمدار* و خود او نیز شکم تُغلی [قلنبه] گردی داشت که از شکم کلاهش دست کمی نداشت، و با آن قد خپله و صورت آبله زده سرخ مذور - که سبب کرم زده ای را به خاطر می آورد - می توان گفت که استاد خدا بیامر ز روی هم رفته عبارت بود از یک رشته دوایر قد و نیمقدی که بر یکدیگر سوار کرده باشند». عموتر که «مردی بود بلند قد و لباده پوش و ساکت و صامت و تسبیح به دست» که با پسرانش «به زبان فصیح ترکی و لهجه دلپذیر ممقانی مضمونهای آب نکشیده و کلفت، و ناسزاهای ناحقی که دشنامهای معمولی، از قبیل ایشک و کپه اوغلی و کپه انقزی [عمه قزی] و دون گوزنه** در جنب آن حکم تعارف و قربان صدقه را داشت، به دل [ناف] این فارسهای جلف پر عناد و این بازار بی پیر و کساد می بستند...» راوی درباره اهل و عیال - به خصوص بچه های - همسایگان هم صحبت می کند.

اما آدمهای اصلی داستان همان حاج شیخ مرتضی و قُلْتَشَن دِيوَانِ اند. حاج شیخ قدش

* کلاه لگنی هم می گفتند.
** ایشک = خراکپه اوغلی = پدرسگ، کپه انقزی: ترجمه اش به «سگ دختر عمه» بی معناست. مثلاً:

پدرسوخته، دون گوزنه = بی عار، لایقید.

متوسط، ریشش توبی، عمامه اش شیر و شکری و خودش «مرد راضی و شاکری» ست که «رضاء به رضاء الله را تکیه کلام و عصای توکل ساخته، هرگز لب به شکوه نمی گشود.» دختر لاغر و زردنبویی هم که «تودماغی» حرف می زند دارد که به نام راوی داستان کرده بودند ولی هزار بار شکر می کند که از «چنان مصیبتی» رسته است. کارش سقط فروشی ست ولی امین اهل کوچه است و تا بتواند به درد دل دیگران می رسد.

از مشروطه حمایت کرده بود. حتی «بیست و پنج تومان دو هزاری چرخی» - بدون افساء هويت خود - برای کمک به بست نشینها فرستاده بود. با این وصف به فرد فرد مخالفان مشروطه فحش نمی داد و تهمت نمی زد: می گفت «تر و خشک را نباید با هم سوزاند». و کیل مجلس شد ولی بعد از مدتی استعفا کرد: «اکنون می بینم که در میان جماعتی گیر افتاده ام که اغلب آنها ابدأ به صرافت این حرفها نیستند و تمام این مطلب را پشم دانسته تنها سنگ خود را به سینه می زنند و گله خود را می چرانند.» از معدود آدمهایی ست که در دوران قدیم می گفتند «مرد خداست»، یعنی آدمی که برای مردم دیگر هم حقوقی قائل است. البته خلائق همه درباره حقوق دیگران داد سخن می دهند، اما اینهایی که مرد خدا نام داشتند حتی وقتی پای منافع خودشان در میان بود حقوق دیگران را لگدمال نمی کردند. یعنی آدمهای عجیبی بودند (و هستند) - و چشمشان هم کور می شود.

افراسیاب خان قلتشن دیوان فرقس با حاج شیخ این است که مرد خدا نیست؛ آدم عجیبی نیست، قلتشن دیوان است. شاید کمی از قلتشن دیوان های دیگر قلتشن دیوان تر باشد. این هم شاید به این دلیل باشد که از قلتشن دیوان های دیگر زوروش بیشتر می رسد. «مرد سیاه توه چاق و بلند و سیلوی آبله به رویی»^{*} ست، پر از فیس و افاده. انگار همه محله ملک اوست. مثل سگ نازی آباد پاچه دوست و دشمن را می گیرد.

این دو نفر بیش از همه آدمهای دیگر داستان به «شخصیت» یا «کاراکتر» نزدیک می شوند. اما «شخصیت» آنان چندان پرداخته و پرورانده نشده است. یعنی - گذشته از ویژگیهای ظاهری - از مقوله ذهنیات آنان فقط در حدود خلیات و رفتارشان خبر داریم، اما از اعماق روحیاتشان زیاد خبری در دست نیست. تعجیبی هم ندارد، چون - به ویژه در آن زمانها - داستانهایی که به سبک رئالیسم انتقادی نوشته می شد (و این هم مثل بیشتر آثار جمال زاده نمونه ای از آن است) تأکیدش بیشتر بر «انواع» یا «تیب» های گوناگون بود تا شخصیتها و فردیتهای دقیق و ویژه با روحیاتی که (در غایت امر) در هر فردی منحصر

* «سیاه تو» = سیاه طو = سیاه طور = سیه چرده.

به فرد اوست. یعنی نه این که (دست کم در آثار نسبتاً خوب رئالیستی) «شخصیت» اصلاً وجود نداشت؛ بلکه، به قول گنورگ لوکاچ (ناقد ادبی شهیر و مارکسیست عصر ما که هواخواه رئالیسم و مخالف مدرنیسم در ادبیات بود) تنها از امتزاج «شخصیت» و «محیط [اجتماعی]» است که نتیجه مطلوب حاصل می شود.^۱ مسأله اهمیت نسبی «شخصیت» و «تیپ» (و محیط اجتماعی) در سبکهای گوناگون چیزی نیست که در این نوشته بتوان - حتی در حداقل - مطرح کرد. غرض فقط مختصر توضیحی در ارتباط با کار فعلی ما بود.

جمال زاده نویسنده رئالیست و ناقد اجتماعی ست. به این دلیل (از زمان دارالمجانین که بگذریم)، فردیت آدمهای داستانهایش - همین حاج شیخ و قلتشن دیوان؛ و رمضان و شیخ و فرنگی مآب و معصومه شیرازی و شاطر آقا و معمارباشی و عمو حسینعلی... در داستانهای دیگرش - با تیپ و محیط اجتماعی شان سخت آمیخته است. یعنی خلیقات آنان بیش از روحیاتشان مطرح است. از معاصران جمال زاده یکی بزرگ علوی بود که بعضی آثارش (که بهترین نمونه آن «سرباز سربی» ست) بر عکس این است؛ و دیگری صادق هدایت، در بوف کور و بعضی روان داستانهای دیگرش، اگرچه خیلی از داستانهای هدایت در سبک رئالیسم انتقادی ست و «تیپ» در آنها بر «شخصیت» غلبه دارد.

قصه، قصه درازی ست و - باز هم به شیوه معمول جمال زاده - از این درو آن در مطلب زیاد دارد. اما «مخلص کلام» این است که قلتشن دیوان پدر حاج شیخ را در می آورد. حاج شیخ اخلاق و رفتار همسایه گردن کلفتش را خوب می شناسد، و معمولاً هوای کار را دارد، چنان که یک بار پیش از این که طرف دام تر و تمیزی برای او و خانواده اش چیده بود حاج شیخ جانب احتیاط را رها نمی کند و به رغم ظاهر وسوسه انگیز آن بومی کشد که یک جای کار باید عیب داشته باشد.

اما بار دوم گیر می افتد. حاج شیخ بدبخت کاسب آبرودار و مورد اعتمادی ست و (لا بد به همین دلیل) وضعیتش چندان خوب نیست. به خصوص که حالا هم پیر و هم مریض است، دخترش به خاطر نداشتن جهازی روی دستش مانده، پسرش بی کار و بی عار است، و مقداری از اسباب و اثاثه خانه اش را هم پیش سمار گرو گذاشته. «دست و دلش [هم که] از کارهای وطنی به کلی سرد شده».

قلتشن دیوان به عیادتش می رود و در می آید که: مبلغی پول نقد دارم؛ شما که اهل بازاری این پول را بگیریید و برای من مقداری قند بخرید تا کم کم بفروشم و سودش را ببرم. دو برابر معمول آن زمان هم، به اصرار و جابه جا، حق العمل می پردازد. بعد هم با زبان بازی کار انبار کردنش را به گردن حاج شیخ می اندازد. این بیچاره هم که کاسب

حیب الله است، و با همه اکراهی که دارد، از سویی نمی تواند کلکی در این کار ببیند و از طرف دیگر به حق الزحمه آن سخت محتاج است. او دیگر نمی داند که شمت رقیش بر اثر اطلاعات بسیار خصوصی خبردار شده که تا چند ماه دیگر بازار قند دچار کمبود شدیدی می شود.

احتکار! هر چه قیمت قند بالا می رود، و حاج شیخ به قتلشن دیوان التماس می کند که قند را بفروشد طرف گوشش بدهکار نیست. می گوید «العجلة من اعمال الشيطان»: واقعا تعجب دارد و هیچ نمی فهم اوقات تلخی شما سر چیست. جنسی ست طیب و حلال، و بر طبق قواعد و قوانین شرع و عرف از راه حلال خریده ام و پولش را تمام و کمال نقد داده ام، ودلالی اش را هم به خود نو، دو آبهنا و سه لا بهنا، پرداخته ام، و دلم نمی خواهد بفروشم. تو با آن همه ادعای مسلمانی معلوم می شود به «الناس مسطون علی انفسهم و اموالهم» [یعنی: مردم اختیار دار جان و مال خود هستند] معتقد نیستی.^۱

حاج شیخ بد بخت ساده لوح از دنیا بیخبر برق از چشمش می پرد: از کسی تا حالا تو خدا شناس شده ای، و حالا «به اسم دین و مذهب می خواهی خون مسلمانان را در شیشه کنی؟» حضرت اجل بالاخره به نوکرش می گوید که مرد خدا را با پس گردنی بیندازد بیرون.

همین. جز این که دور شهر جار می زنتد که حاج شیخ آخر عمری کارش به احتکار یکی از ارزاق ما یحتاج توده مردم کشیده و - به قول خودش - «خون مسلمانان را در شیشه کرده:» بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند با یمال». البته ما که خلیات حاج شیخ فلک زده را نداریم تعجب می کنیم. مگر چه شده؟ پول حضرت اجل در مدت کوتاهی ده بیست برابر شده؛ حاج شیخ هم که آن وضع ناک را داشت به هزار و دویست تومان حق معامله (و انبار داری اجباری) رسیده. مردم هم گور پدرشان. وانگهی، چند نفر از همین مردم اگر دستشان می رسید جز این می کردند؟

موضوع این است که قتلشن دیوان سر حاج شیخ کلاه گذاشته. اما این کاری ست که خیلی از مردم دائما با یکدیگر می کنند. البته شدت و ضعف (و غلظت و رقت) دارد، ولی به هر حال با واقعیات زندگی اجتماعی متقارن است. تازه شدت و ضعفش هم خیلی وقتها به نوع آدمها و وضع اجتماعی شان مربوط می شود: یک میلیونر وقتی سر کسی را کلاه می گذارد لابد به قدر یک میلیون به او ضرر می زند؛ یک مفلس به اندازه یک فلوس. صحبت ما درباره کلاه گذاری (یعنی کلاهبرداری) ست؛ درباره دروغگویی و دغل کاری ست؛ درباره دوستان از دشمن بدتر است؛ درباره پیمان شکنی و زیرش زدن است؛

درباره شایعه پراکنی دروغ درباره دیگران است؛ درباره تهدید و شاتاز است؛... و این چیزی ست که نه فقط تازگی ندارد بلکه هر روز اتفاق می افتد. و تعجب ندارد. متها چیز عجیبی که هست، خیلی از مردم که همین کارها را می کنند ظاهراً خودشان نمی دانند - یعنی کار خودشان برای خودشان کاملاً قابل توجیه است. اما وقتی آن را در رفتار دیگران - مخصوصاً نسبت به خودشان، ولی نسبت به مردم دیگر نیز - می بینند با صدای بلند محکوم می کنند. به قول سعدی: «بیری مال مسلمان و چومالت ببرند / بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست». این هم خود جزئی از همان اخلاق و رفتار است.

تازه «پول کسی را خوردن» - مگر در مواردی که ضرر خیلی بزرگی می زند - به اندازه خیانت به اعتماد مردم - همان کلاه گذاری، که به هیچ وجه منحصر به حوزه تجارت نیست و حتی بین زن و شوهرها هم دیده می شود - مضر و مخرب و جانکاه نیست. و یکی از نمونه های این، آبروی کسی را ریختن است، یعنی همان بلایی که حضرت اجل به سر حاج شیخ آورده. غرض از این همه، تاکید بر این نکته است که مسأله مسأله ای عادی و روزمره است، و در میان تمام اقشار و طبقات جامعه نیز مشاهده می شود. موضوع ابدأ منحصر به این نیست که یک گردن کلفت پول یک یقه چرکین را بخورد، یا بلای دیگری به سرش آورد. اینها فقط نمونه هایی از آتند. و گرنه «هر روز [و در همه جا] روز محشر است».

داستان جمال زاده داستان بر خورد اهریمن و یزدان نیست. از قضا داستان حاج شیخ و قلتشن دیوان نمونه معتدلی ست. یعنی به هیچ وجه نمی توان حضرت اجل را از بنی ابلیس یا اخوان الشیاطین به شمار آورد. یعنی طرف را به خاک سیاه نشانده و زن و بچه اش را به زور تصرف نکرده، و خودش را در سیاهچال به چهارمیخ نکشیده؛ یا معادل این کارها، که کمتر از موارد «معتدل» اتفاق می افتد - ولی می افتد.

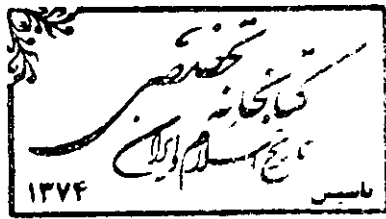
تارتوف (در نما یشنامه مولیر، به همین نام) مرد دروغزن و فریبکار و کلاهبرداری ست که نقاب زهد و تقوا به چهره اش زده، و به این وسیله مرد دیندار و ثروتمندی را می فریبد و مرید خود می کند، تا حدی که تصمیم می گیرد دخترش را برخلاف میل و رضای او به تارتوف بدهد. کوششهای برادر زن و پسرش برای جلوگیری از این کار سودی نمی کند، و صاحبخانه (که تارتوف مهمان دائمی اوست) تا آن جا پیش می رود که اموال خود را به تارتوف هبه می کند. اما زنش که کم و بیش دست تارتوف را خوانده، و ضمناً می داند که بحث و استدلال با شوهر شیفته و مفتونش راه به جایی نخواهد برد، تدبیری می اندیشد، و سبب می شود که شوهرش پنهانی شاهد کوشش تارتوف برای تصاحب زن باشد. شوهر که پرده از چشمانش افتاده با تارتوف روبرو می شود، اما کار از کار گذشته و

تارتوف اینک صاحب همه اموال اوست. این است که به آنها امر می کند که فوراً خانه «او» را ترک کنند. در این لحظه خانواده ظاهراً به خاک سیاه نشسته است. اما نماینده پادشاه که پنهانی در جریان حوادث بوده - و این را هیچ کس، نه بازیگران نمایشنامه نه بینندگان و خوانندگان، نمی دانند و نمی توانند حدس بزنند - دخالت می کند، و کار دیگرگون می شود.

«ای بسا ابلیس آدم رو که هست / پس به هر دستی نباید داد دست». تارتوف از اخوان الشیاطین است. اهریمن است و - به زیان بونگی - سیاه چالهای ماقبل تاریخ را نمایندگی می کند. یعنی نمونه ای از اعصار کهن است که نه از «ناخود آگاه» خبری بود نه از اخلاق و مسؤولیت و معصیت. قدرت او دقیقاً در این واقعیت است که قید و بندی ندارد. نفسی قانون جنگل است. آنچه سرش می شود فقط این است که چگونه بخورد و چگونه خورده نشود. در نتیجه، شانس خوردنش زیاد است و خطر خورده شدنش کم. درست است که در این تجربه آخری مچش گیر می افتد اما همین بدشانسی هم تقریباً بر اثر دخالت دست غیب است که در این دنیا کم پیش می آید. به علاوه گمان می کنید تا تارتوف مولیر شود چقدر آدم خورده بود که بالاخره گیر افتاد. تازه معلوم نیست که بعد از این هم چه سرنوشتی داشت. احتمالش کم نیست که سر قاضی و جلاد و دوستان بان را کلاه گذاشته باشد، یا به آنان رشوه داده باشد.

تارتوف و قلتشن دیوان در دنیا - و تقریباً در همه لایه های اجتماع - پیدا می شوند. ولی تعداد قلتشن دیوان ها خیلی خیلی زیاد است. قلتشن دیوان های جمال زاده همان رجاله های هدایت اند (چون در آثار دیگر جمال زاده هم قلتشن دیوان زیاد است). تفاوت در طرز برخورد با آنان، در ارزیابی آنان است. در بوف کور و داستانهای مشابه هدایت ظاهراً تناقضی درباره مقوله رجاله هاست. یعنی با این که داستان پر از رجاله هاست باز هم واکنش به آنان جووری ست که انگار در حکم عجائب و مستثنیاتند. یعنی خشمی که - مثلاً در راوی بوف کور - بر می انگیزند نوعی ست که گویا «قاعده» نباید رجاله باشند. یعنی گویا دنیا دنیای رجاله ها نیست. یعنی گویا «دنیای پر از فقر و مسکنت» (که معنایش به هیچ وجه فقط فقر و مسکنت مادی نیست) نباید «پر از فقر و مسکنت» باشد. بی جهت نیست که راوی بوف کور در همان چهار دیواری به سفر بی بازگشت درونی می رود. و سفرش هم الزاماً بی بازگشت است.

راوی قلتشن دیوان البته در خلال داستان، و بیشتر در تشریح و توصیف قلتشن دیوان و اخلاق و رفتارش (و حاج شیخ نیز) از قضاوت درباره «بد» و «خوب» پرهیز نمی کند. اما



اصلاً متعجب نیست، و همه را از مقوله واقعیات می داند. در نتیجه خشمگین هم نیست و حکم نهایی صادر نمی کند. اگر بتوان گفت حکم نهایی ای هست همین است که دنیا همین است: اگر قُلْتَشَن دِيوَانِ پدَر حَاجِ شَيْخِ را در نمی آورد تعجب داشت؛ اگر حَاجِ شَيْخِ پدَرش در نمی آمد، شگفت آور بود.

دو تفاوت چشمگیر بین قُلْتَشَن دِيوَانِ جَمَالِ زَادِه و تَارْتُوفِ مَوْلِيَرِ است. یکی این که قُلْتَشَن دِيوَانِ را هر روز در خیابان می توان دید، حال آن که تَارْتُوفِ هر چند سال یک بار پیدا می شود. یعنی نه قُلْتَشَن دِيوَانِ تجلی اهریمن است نه حَاجِ شَيْخِ وجهی از یزدان. تفاوت دیگر (که با تفاوت اولی بی ارتباط نیست) اساسی تر است و - در واقع - خیلی اساسی است. تَارْتُوفِ موفق می شود ولی دست آخر («از بد حادثه») گیر می افتد. قُلْتَشَن دِيوَانِ موفق می شود و گیر هم نمی افتد. در واقع، درست برعکس: کار و بارش از پیش هم بهتر می شود، و قدرت و احترام و آبروی اجتماعی او دوچندان می گردد. یتیم خانه ای هم درست می کند در خرابه ای که رنگ و روغنش می زنند و استاد نوروز نجار برایش چند تا نیمکت می سازد،

و پیت بزرگی را هم به اسم سقاخانه پر از آب کرده در گوشه ای نهادند و زنگی هم به ریمان کشیده به دیوار دالان آویختند و پرده گونی ریش ریش بر در پیت الخلا آویختند. و لوحه بزرگی را هم که نقاش حاضر کرده و با خط نستعلیق بسیار درشت این کلمات را بر آن نوشته بود:

اطلبوا العلم و لو بالصین

مدرسه علمیه ایتام قُلْتَشَنِه

جلو سر در خانه نصب کردند، و همه در شهر پیچید که قُلْتَشَن دِيوَانِ برای ایتام مدرسه باز کرده است.^۲

بعد هم جشن افتتاح و مهمانهای طبقات گوناگون و جای و شیرینی و میوه. و سخنرانی حضرت اجل، که با همه یسواد (که حتی مُتَمَسِّکِ را «دَسَمَسِّکِ» می گفت):

مدام کلماتی از قبیل وطن و ملت و شرافت و تمدن و ترقی اخلاق و فداکاری و جانفشانی و عقیده و خدمت به نوع و غیره مانند دانه های تسبیح هزاردانه تزییر* و دویزی از زیر انگشت فصاحتش می گذشت و گاهی نیز جسته جسته کلمات و جمله های دیگری مانند امام عصر عجل الله تعالی فرجه و پادشاه جمجاه اسلام پناه خلدالله ملک و سلطانه، و علمای اعلام و حجج اسلام و شریعت مطهره به میان انداخته، به خیال خود این الفاظ را ادویه و چاشنی خطابه بی مزه خود قرار می داد.^۱

* روی از طبع خلق بیچ آر مردی / تسبیح هزاردانه بردست میچ (سعدی)

بعد از سخنرانی بزرگان دیگر، و اظهار قدردانی از «جناب قلتش دیوان» بالاخره شاعر بلند می شود،

و به خواندن قصیده فرایی پرداخت که در مدح و ثنای قلتش دیوان به وزن و قافیه لامیه النجم ساخته بود... مدح را در جود و سخا تالی حاتم طایی و در عقل و درایت استاد لقمان و بوذرجمهر خواند، و اهل مجلس دست زنان احست و آفرین گفتند.^۹

بعد هم گزارش و تجلیل روزنامه ها ...

جنگ که تمام شد - به قول راوی - در شبی تنگ و تاریک سه سوار هولناک قحطی و گریب اسپانیولی (آغلوانزا) و حصبه بی سر و صدا، از سه طرف، از دروازه گذشتند و وارد شهر شدند (که ظاهراً برداشتی از منظره ای از آخرالزمان است که به حضرت یوحنا ظاهر شده، و شرح آن در انتهای کتاب مقدس - در عهد جدید - آمده است).^{*} و نوبت است اندازی به بودجه دمپختکی فرارسید که دولت برای دستگیری از گرسنگان تعیین کرد - و البته قلتش دیوان بانی بخش آن بود.

خوشبختانه پیش از همه این پیشرفتها توفیق با حاج شیخ رفاقت کرد، و دق مرگ شد. مجلس ختمش «با یک فنجان قهوه تلخ» برگزار شد، و هیچ کس «نه از میلیون نه از هیأت دولت» (به اعتبار این که از فدائیان مشروطه بود) در آن شرکت نکرد؛ و هیچ کس هم دو کلمه به زن و بچه اش دلداری نداد. روزنامه ها هم درباره «وفات رفیق قدیمی خود» سکوت کردند، جز یک روزنامه کم اهمیت که چند سطر برای عبرت فرزندان آدم نوشت، و اضافه کرد:

سی سال عبث مشق دیانت کردم تائب شدم و ترک، خیانت کردم
اکنون جو به فقر و فاقه کارم افتاد لعنت به دیانت و امانت کردم
و نظر راوی؟ راوی فقط واقعیت را بیان می کند: «حاج شیخ مرد و به خاک رفت، و دست بیداد روزگار با سرانگشت بی اعتنایی ورق دیگری از اوراق بشمار دفتر داوربهای غیرمنصفانه اولاد آدم را برگرداند».

این از مردن حاج شیخ. قلتش دیوان هم - به حکم طبیعت - یک شب در رختخوابش ترکید. به قول راوی: «بتازیم تند و برانیم تیز / چو آسوده گردیم گویند خیز». باری: قلتش دیوان را با دم و دستگاه بسیار به خاک سپردند. مانند روزهای عزای شیوه ماتم و سوگواری بلند بود و اسبهای غاشبه سیاه پوش آهسته آهسته در جلو جنازه روان بودند و مردم از هر

* در «سفر مکاشفه» (The Book of Revelation)، وقتی که آن چهار سوار - معروف به «چهار اسب مکاشفه» - ظاهر می شوند و فرمان می یابند که «با شمیر، با قحطی، با طاعون و به وسیله وحوش کشتار کنند».

طرف هجوم آورده انا لله گویان تابوت را که از چپ و راست شالهای کشمیری نیلی رنگ بر آن انداخته بودند شانه به شانه می بردند.

بیتة السیف شاگردان مدرسه قلتشبه [یعنی آنها که از خوردن دمیختک خراب نموده بودند] دود جنازه را گرفته نوحه سوزناکی می خواندند که تماشایان به شنیدن آن زار زار می گریستند، و برگردان [ترجمه] آن از این قرار بود: وای - از بی پدری / وای - از در بدری^۱.

بعد هم ختم و خطابه در مسجد شاه و تجلیل روزنامه ها و مقبره مرمر - و بیت مناسب منقوش بر آن: «زنده و جاوید ماند هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را».

به حساب احتمالات هم که بگیرد همه این حوادث - و خاصه زندگی و مردن این دو مخلوق خدا - کاملاً با واقعیات و تجربیات سرای فانی می خواند. درباره سرای باقی هم، به نظر راوی، مسأله پیچیده است:

خواهید گفت قلتشَن دیوان در این دنیا کلاه سر زمانه و اهل زمانه گذاشت، ولی در شب اول قبر با نکیرین [نکیر و منکر] چگونه به کنار خواهد آمد، و در روز بازخواست جواب خدا را چه خواهد داد؟ باید دانست که این گونه پرسشها پیچیده تر از آن است که بتوان به این سادگیها جوابی بدان داد.^۲

اسلوب نوشتن، همان اسلوب یکی بود یکی نبود است که بهترین زبان قصه نویسی آن زمان بود و هدایت و دیگران هم آن را به کار بردند. یعنی نثر ساده و بی تکلفی که عموم درس خوانده ها بفهمند. نمونه زیر را دستچین نکرده ام؛ کتاب را باز کردم و آمد:

اخصبا در هم رفت و سیگرمه ها گره خورد و سیلها پایین افتاد و صدا از احدی در نیامد. قلتشَن دیوان با جوش و خروش یش از یش مانند خرس زخم دیده به میان افتاد که: مردکه فرمساق الدنگ هیچ می فهمی چه می گویی. هیچ می دانی چه غلطی می کنی. ابدأ ملتفت هستی با کی طرفی. همین قدر می خواهم به تو بگویم که اگر در آن سبزووار خراب آن قدر شرارت کردی که مردم جمع شدند و تو را مانند قابشوی [ظرفشوی] مطبخ، و کهنه بی نمازی، با انبر گرفته بیرون بردند ملتفت خودت باش که این جا سبزووار نیست که جای این قبیل هرزگیها باشد. این جا ما صدا بمان بلند بشود فوراً به گوش پادشاه محبوب و پدر تاجدارمان... می رسد و به یک اشاره ریشه هزار چون تو جملتی طاعی و یاغی - و از تو قلچماق تر - را به باد فنا می دهد. هی [صحیح «ای»] خداوند شمشیرش را بُرا سازد. این جا مردم، الحمدلله، هنوز مسلمان و گوینده لاله الا الله هستند و آن روزی که گول شما بایی ها و قهری ها را می خوردند گذشت.^۳

این از اسلوب، زبان هم چنان که می بینید پاک و درست و بی غلط و بی غث و سمین

است (که در بعضی از آثار هدایت نیست). اما بدایع این قصه را - مثل بیشتر کارهای جمال زاده - می توان، بر روی هم، به دو دست بخش کرد: یکی توصیفات (و خاصه تصاویر)؛ دیگری، تمثیلات و متلها و نکات و استعارات و امثال و حکم (و از جمله نقل ایات عامیانه، عارفانه و حکیمانه). این بدایع اغلب شیرین و به جا و موثراند: «جان کلام آن که ولو با سیلاب اشک یتیمانش هم شده بود تا آب به خانه نمی برد به خانه بر نمی گشت»؛ «با این وصفی که من می بینم بهتر است اسم آن جا [مجلس شورا] را بازار مکاره غرض رانی و آسیاب و راجی و هوچیگری، و کارخانه تدلیس و خررنگ کنی، و حراجگاه حقوق و آبروی ملت گذاشت».

تفسیر من است که در آن روزهایی که این مملکت دستخوش آشوب و انقلاب بود و مردم ستم دیده... می خواستند خون شما [ها] را در شیشه بکنند... به اسم رحم و مروت، و به عنوان این که خدا را خوش نمی آید، و پیغمبر و امام راضی نخواهند بود، به جان و مال و عیال و اطفال شما زالوهای بی ایمان و عقربهای جراره ایقا کردیم. ولی خاطرت جمع باشد... اگر نشاشیده ای شب دراز است، و خدا هم بزرگ است، و شاهنامه به آخر نرسیده.^۱

(این حرفها خطاب به قلتشن دیوان دیگری ست نه قلتشن دیوان خودمان، خطاب به حاکم شهر است). و نمونه های دیگری:

قلتشن دیوان مثل برج زهر مار در میان حیاط نزدیک حوض ایستاده، نوکرهاش همه دست به سینه بی صدا و ندا مانند موکلین عذاب پشت سر او قرار گرفته بودند... نعره هایی از ته جگر می کشید که آدم تعجب می کرد چطور حنجره اش پاره نمی شود. مانند سموری که از زور جوش و غلیان به حرکت آمده باشد جلو می رفت و عقب می آمد... و آلدرم و قلدرم کنان فحشهایی از تنوره حلقومش بیرون می ریخت که مانند آن در چشته هیچ قاطرچی و در خورچین هیچ چارباداری پیدا نمی شد.^۲

«تف در دهان من کودک خردسال از شنیدن این افسونها در آن گوشه بام داشت خشک می شد»:

قلتشن دیوان سیاه بود، حالا دیگر سیاه تر شد. دهانش بازماند و حرف در تنگنای گلویش بند آمد و دودست را با انگشتان گشاده سپر صورت قرار داد؛ و در حالی که از فرق تا قدم مثل شاخ بید به خود می لرزید - با لکنت زبان، خرخر کنان - حرفهایی می زد که درست شنیده نمی شد. ولی از چشمهاش، که از زور هول و هراس نزدیک بود از حدقه بیرون بجهد معلوم بود که بی نهایت دستاچه شده و خود را باخته و خویش را بی زنهار با مرگ روبرو می بیند.

و آن وقت:

این آدمی که تا همین الان خیال می کردی از دماغ فیل افتاده است اینک به صورت گربه ای درآمده بود که با موشی بازی کند؛ و ناگهان موشک زیر چشمش تغییر شکل داده شبیر زبانی شده بود. دندانهایش به هم می خورد و زانوهاش می لرزید، و چشمان را به لوله ششلول دوخته، رشته حیات و مواتش را به کمترین فشار انگشت میرزا عنایت الله بسته می دید.

اما این وصف طبیعت و انسان و حیوان در غروب آفتاب شهر شاهکار کوچکی است:

کم کم آفتاب دارد پایین می رود. امروز با آن که هوا بی اندازه گرم شده کسی حیاط رقیق ما حاج شیخ سقط فروش را آبیاشی نکرده و بخت و دم غریبی در فضا پیچیده و هوا سخت خفه و گرفته است. غروب دقیقه به دقیقه نزدیکتر می شود، و شهر تهران با خستگی و کوفتگی کارگران فرتوت دارد مراحل سه گانه شامگاهان را که اختصاص به این سرزمین دارد می پیماید.

سپس وصف طبیعت در غروب شهر:

اینک مرحله نخستین را می پیمایم. آسمان مدام رنگ می گیرد و رنگ بر می دارد، و تقدماً به رنگ پوست پیاز درآمده است. و طبیعت چادر شب زعفرانی و غبار آلوده شام غریبان را بر سر ملک ری کشیده است. و در کنار غریبی آسمان یک قافله از ابرهای تیره و نار پاره پاره - به صورت اشخاص ماتمزده و سیاه پوشی که جنازه ای را مشایعت نمایند - آهسته و آرام در جاده لاجوردی افق در حرکت هستند. درست تنگ کلاغ بر است. کلاغها قارقارکنان بر می گردند و یک به یک و دوتا به دوتا به روی درختهای چنار و تبریزی فرود می آیند. آفتاب دلایل زنان با موهای آشفته و زولیده آتشین در پشت کوه پایین می رود و پرتو خونینش در سمت مشرق در شبیه درها و پنجره ها افتاده. پنداری حتی کاهگل دیوارها آلو گرفته، و انعکاس آن آتش فروزان به حدی مشتع است که مانند کوره آهنگران و تنور روشن چشم را خیره می سازد.

افق تهران که اول لیمویی بود و سپس پوست پیازی شده بود اکنون گله به گله لاجوردی و ارغوانی و شقایقی گردیده است.

وزن و مرد و حیوانات؟

آثار حزن و اندوه در وجنات زن و مرد و - حتی - حیوانات پدیدار است. هر کس خود را بی جهت غریب و بی کس و آواره می بیند؛ و همان طور که آفتاب بر لب بامها افتاده، آفتاب امیدواری و آرزومندی هم در سراجة دلهاى افسرده در شرف غروب است. سگها در گوشه و کنار کوچه و برزن سایگاهی جسته در میان خاک و خاکستر و زبیل [زباله] - از حال رفته و کز کرده - له له می زنند، و گربه ها مانند گدایان مأیوس و دست خالی با قدمهای آرام و مخملی، و دم و گوش افتاده در کنار شیروانیها در رفت و آمدند، در حالی که سایه از حد و اندازه درازتر آنها، به اضلاع منکسره [شکسته]، از طول دیوار و بدنه عمارت گذشته، به کف حیاط رسیده، و با همان وقار و آهستگی قدم

به قدم، سابه به سابه، متوازیاً با آنها در حرکت است.^{۱۲}

این مرحله اول غروب شهر بود. وصف مرحله دوم و سوم را هم باید به تفصیل (در چند صفحه) در متن اصلی خواند، و بیشتر حظ کرد.^{۱۳}

یکی دیگر از هنرهای جمال زاده شرح روابط فرهنگی و اجتماعی اهل کوچه و محله است که پیش از این به آن اشاره ای شد. این یک نمونه دقیق و اصیل و جزء به جزء آن است که لابد جمال زاده مشابه آن را از چهل سال پیش از نوشتن این قصه در خاطر داشته است:

زنها و سسه را با هم می کشیدند، لباس را با هم می بریدند و می دوختند، برنج را با هم پاک می کردند، رشته آش را با هم می بریدند، بادنجان را با هم پوست کنده، باقلارا با هم دانه می کردند.

در موقع خانه تکانی صد جور با هم کمک و همدستی می کردند، و فی الواقع به معنی حقیقی با هم خواهر خوانده و غمخوار یکدیگر بودند.

مردها هم از زنها در این زمینه عقب نبودند بلکه آنها هم برای آب خنک خوردن با هم به شمیران، و برای زیارت با هم به شاهزاده عبدالعظیم، می رفتند. شبهای قتل با هم سینه می زدند، و شبهای ماه رمضان را با هم احیا می گرفتند. برفشان را با هم پاک کرده [بارو کرده]، چپق و قلیان را با هم می کشیدند.

و خلاصه آن که زن و مرد، و کوچک و بزرگ، محرم راز یکدیگر بودند... و از برکت همین عوالم و همین پیغام بردنها و آوردنها، و همین عاریه دادنها و گرفتنها، و همین قهر و آشتیها، و همین برو و بیاها و نشست و برخاستها - با همه اختلافاتی که از حیث ثروت و مقام و مذهب و مسلک و اصل و نسب در میان بود - منشور یگانگی و یک جبهتی این شش خانواده مسجل گردیده بود...^{۱۴}

از این نمونه ها کم نیست، ولی از شرح تعزیه دسته ترکها نمی توان گذشت. چون هم تعزیه است و هم تعزیه دسته ترکهاست:

دسته ترکها... گرچه از حیث تشخص و دستگاه به پای دسته های معروف، از قبیل دسته حاجی نایب و دسته سنگلج و [دسته] چاله میدان و غیره نمی رسید، ولی از آن جایی که دسته بسیار موقر و سنگینی بود و واقعاً از روی ایمان و اخلاص و بی ریایی عزاداری می کرد شهرت زیادی داشت و طرف توجه عموم بود.

اعضاء و اجزای آن - به استثنای عده انگشت شماری از نوکر باب، و اهل در خانه و دربار [یعنی اجزاء دولت] - عموماً همه تجار و کاسبکارهای قبادراز و ریشداری بودند، با سرهای از بیخ تراشیده، که جداً عزاداری می کردند.

وقتی با آن سرو و باهای برهنه و سینه های چاک که جای پنج انگشت بر آن نقش بسته بود، در حال سینه زدن و زنجیر زدن، گریان و نوحه کتان، در کمال طمأنینه و وقار - در پشت سر یک نفر سنج زدن چپه ارگال (کفیه و عقال)* به سری که در جلو دسته، حسب المرسوم موزب و یک پهلو [یعنی یکوری = یک بری] راه می رفت - روان بودند، تماشای آنها به قدری مؤثر و حزن انگیز بود که تماشایان، از زن و مرد و کوچک و بزرگ، همه خواهی خواهی به گریه در می آمدند. و باور بفرمایید که هنوز هم آواز محزون آنها با همان لهجه ترکی در گوش من زنگ می زند:

| | | | |
|--------------------|---|------------------|-----------|
| بوگون کرب و بلا | = | امروز کربلا | ویران شده |
| حسین اوزقاته | = | غلطان اولوبدی | غلطان شده |
| فریاد شِیر التَن | = | فریاد از دست شمر | |
| بیداد شِیر التَن** | = | بیداد از دست شمر | |

مخصوصاً وقتی دور آن اسبی را که، به اسم ذوالجناح از چلووار پارچه ای بر پشت آن انداخته، و با جوهر قرمز جراحی‌هایی بر آن پارچه وارد آورده، و از چوبهای خراطی شده تیرهایی بر آن نشانده بودند، می گرفتند و با هم جلو او به زانو در آمده دستها را به علامت تضرع و الحاح و التماس به جانب او دراز ساخته، شهید دشت کربلا و غریب صحرای نینوا را از او مطالبه می کردند، وزاری کتان از او می پرسیدند چرا آقای خود را تنها گذاشته و بی سوار برگشته ای، واقعاً دلِ سنگ به حال آنها

| | | |
|--|---|------------------------------|
| هئی سوخت، و کم کم فارسی زیانها هم اشک ریزان با آنها همزبان شده دَمش را می گرفتند که: | = | حسین بی سر شد، ای ابوالفضل |
| حسینون باشی بوخدی، یا ابوالفضل! | = | برادر دیگر نیست، ای ابوالفضل |
| بنیم* قارداشی بوخدی، یا ابوالفضل! | = | فریاد از دست شمر |
| فریاد شِیر التَن | = | بیداد از دست شمر |
| بیداد شِیر التَن ^{۱۵} | = | بیداد از دست شمر |

از قضا داستانِ فلتشن دیوان و حاج شیخ هم از این گونه داستانهاست. زیاد تازگی ندارد. بعد از این هم کهنه نخواهد شد. شاید به همین دلیل باشد که راوی در آخر آن نمی گوید: فریاد شِیر التَن / بیداد شِیر التَن.

آکسفورد، سپتامبر ۱۹۹۵

بخش علوم سیاسی دانشگاه اکستر (Exeter)، انگلستان

* سر بند مرئی -

** کسره ها را به شمر اضافه کرده ام که با لهجه ترکی تلفظ شود.

• این لغت احتمالاً غلط جایی دارد، و منظور «بلیم» بوده است به معنای «می دانم» یا «بلین» به معنای «بدان».

اما در ترجمه عبارت تأثیری ندارد.

یادداشتها:

۱- رجوع فرماید به: "The Ideology of Modernism" Georg Lukács در مجموعه مقالات:

The Meaning of Contemporary Realism که در کتاب زیر تجدید چاپ شده است:

David Lodge (ed.), *20th Century Literary Criticism*, London & New York, 1972.

این مقاله ای جالب ولی بحث انگیز است. اما نکته مورد اشاره ما - دست کم در مورد آثار رئالیستی خوب - چندان اختلافی ایجاد نمی کند.

۲- قلمش دیوان، تهران، چاپ دوم، ۱۳۳۸.

۳- همان کتاب، ص ۱۳۹-۱۴۰.

۴- همان کتاب، ص ۱۴۱.

۵- همان کتاب، ص ۱۴۱-۱۴۲.

۶- ص ۱۶۱-۱۶۳.

۷- ص ۱۶۵.

۸- ص ۷۵.

۹- ص ۴۲.

۱۰- ص ۷۲.

۱۱- ص ۸۱-۸۲.

۱۲- ۱۰۱-۱۰۲.

۱۳- ولی باز هم دریغ آمد که وصف دو مرحله دیگر غروب شهر را نقل نکنم:

سپس به طوری که احساس آن بر هر کس آسان نبود مرحله دوم عوالم شامگاهی شروع گردید:

سر و صداها خوابید. مرغها و پرندگان خاموش شدند. هر کبسی از کار دست کشیده و مهبای برگشتن به خانه و آشیانه خویش است، و حتی مورچگان خستگی ناپذیر به لانه خود پناهنده شده اند. مرغها قاط قاط کنان جارفته اند. اینک گویی خاک مرگ بر سراسر شهر پاشیده اند. وقتی ست که شاگرد بناها کوله بار به دوش و شسته و تراز به دست - با آن قباهایی که از زور لکه گیل و گچ و ساروج از پس و پیش مانند پوست پلنگ خط و خالی شده - در کوجه ها ولو هستند. سپاه انبوه مگس و زنبور پس از یک صبح نا عصر شرارت و سماجت اینک از یوز افتاده مانند جسد بیجان به در و دیوارها چسبیده، گویی خشکشان زده است او میدان را برای پشه های لفل صفت و رجزخوانیهای جانگداز آنها خالی گذاشته اند.

درخانه ها کدبانوها و کلفتها، دیگها و کماجدانها را از آب انبار پر کرده هن هن کنان به آشپزخانه می برند. از هر سوسدای در و تخته کردن دکانها به گوش می رسد، و کاسبکارها و اهل بازار نانهای سنگک گوش فیلی را بر دوش انداخته، یا دوتا کرده و زیر بغل گرفته، و کاسه ماست و دستمال خیار و سبزی به دست به جانب خانه و عیال و اطفال برمی گردند.

حسن آقا پسر عموتر که دست را به گوش نهاده و با صدای تکره و دورگه خود اذان می گوید، و از صحن مدرسه مجاور آخوند ملا نغمی آنگه ای [آزنگه ای] جواب او را می دهد. از پشت دیوارهای خانه اول صدای نفتی [نفت فروش] و بعد آواز بیخی [بیخ فروش] و سیرایی [سیرایی فروش] بلند می شود. و چون درخانه ها چراغها را نفت گیری می کنند، بوی نفت تا حدی بوی گند آب حوضها را می پوشاند.

آنهايي که طالعثان بلند است و شبها در بالای بام درزير گنبد نیلوفری آسمان پرستاره می خوابند، رخنخوابهای در جاجیم [فرشهایی نازکتر از گلیم] پیچیده را به نیش کشیده از راه پله و نردبان به پشت بام می برند.

برای شب نشینی و صرف جای و قلیان در حیاط و ایوانهایی که نیم ساعت پیش آب پاشی کرده اند - و اینک آبش به کلی خشک شده، پختش فروکش کرده است - فرش بهن می کنند، و کاسه های لعابی فیروزه قام آب بیخ را دم دست در معبر هوای خنک می گذارند، و برای این که پخش زود آب نشود از کتان پارچه نازک مرطوبی بر آن می اندازند.

حالا دیگر وارد مرحله سوم [غروب شهر] می شویم. هوا دارد تاریک می شود و تک گرما شکسته و نرم نرمک نسیم سبکی به وزش آمده، قدری هوا را خنک کرده، و مردم بازمی توانند پس از چهارده پانزده ساعت عرق ریزی و تحمّل حرارت نفسی تازه کنند.

بنداری زمین و زمان نیز از زیر بار استبداد و قساوت روزِ ستمگر شانه ای تهی ساخته، از نورمقی گرفته و چشم ودلی گشوده اند. هر کس در منزل خود صاحب دو شاخه گل و سبزی و یا دو کوزه شمعدانی و خر زهره است آبیاش یا آتابه به دست به آب پاشی مشغول است، و از زدودن گرد و غباری که بر عارض عروسان چمن نشسته کیف و حالی دارد.

گلپهای لاله عباسی یا آن حلقومهای شیویی شکل چشم گشوده و عطر تند و فلفلی گلپهای شب بود در فضا پیچیده است. دود از دودکشهای مطبخ شهر بلند است و گویی دود دل زمین است که به آسمان می رود. شبکورهایی [خفاشهای] بی سرو صدا به حال دستپاچگی با آن بالهای پوست و استخوانی مانند تیرهای به گوشه ای که از کسان حرص و آز جسته باشند در صحن خانه ها با آن حرکات سریع و کج و معوج به صید و شکار مشغولند.

در آن تنگنای روز مؤمنین و مؤمنات به دستپاچگی به نماز ایستاده اند و دارند حسابشان را با خدا پاک می کنند. ناگاه صدای حزن انگیز گدای دوره گردی از پشت دیوار خانه بلند می شود که خود را کورد و شل و عاجز، و ذریت رسول اکرم خوانده... می گوید خداوند قضا و بلا را از جان خود و اهل و عیال آن مسلمانی دور کند که به خاطر دست بریده ستفای کربلا و جگر زهر چشیده ضامن غریبان به من و به هفت اولاد صغیر من ترحم نموده یک لقمه نان در کنار سفره من بگذارد.

در آن تاریکی و روشنی که کم کم ریمان سفید را از ریمان سیاه درست نمی توان تمیز داد گریه ها دم در میان دویا کشیده دم باشویه حوضها به نیت صید ماهیهای مگ و از همه جا یخبر در کین نشسته اند.

در همان موقعی که شکوفه ستارگان تک و توک در چمنزارهای نیلوفری آسمان شکفته می شود، در خاکدان ماتم افزای زمین، اول در قصر و عمارت توانگران، و سپس رفته رفته در خانه و کلبه فقیر و فقیرای ینوا و تپیدست هم چراغها را روشن می کنند. دسته خرخاکیها و آبدزدکها، و سپاه انبوه حشرات و اینها - از چرنده و پرنده - به راه می افتند. پروانه ها بی پروا به دور چراغها و مردنگیها* به طواف می افتند، و سوسکها در مطبخها و زغالدانها، و جیرجیرکها در سوراخ و سنبه و در و دیوار، و در لابلای برگ و شاخ درختان سوت سوتکشان را کوک می کنند.

مادرها بچه های شیر خوار خود را در قالب تنداقه فشرده، می خواهند به زور لایبی و تریاک بخوابانند، و زبان بسته ها عرشان گوش فلک را کر می کند. کودکان مکتبی خواب آلود با رخسارهای رنگ پریده دم چراغهای دودزده زانو زده در حالی که گنج یخوایی و خستگی می باشند از ترس فلک و شلاق درس و مشق فردا را حاضر می کنند.

این تصویر داخلی خانه ها و منازل است، ولی در کوچه ها و خیابانهای شهر جمعیت معا بر را پر کرده، و از ازدحام اشخاص که پس از کشیدن دست از کار بکرامت به خانه بر نمی گردند خود یکی از عوامل نشاط و مسرت گردیده است. مردم، دسته به دسته و جرگه به جرگه، به هم افتاده اند و بی مقصد و مقصود، سیگار به نوک، عرض و طول

* مردنگی، حفاظ شیشه ای بزرگی بود که چراغهای حیاط را در آن می گذاشتند تا از وزش باد خاموش نشوند.

خیابانها را گز می کنند. وضناً خانمهای نقاب شوخ و شنگ که مانند مورچگان از قافله به دور افتاده، راه لانه را گم کرده، در گوشه و کنار سرگردان مانده باشند، در آن وقت و ساعت هیچ معلوم نیست به چه خیالی در میان انبوه مردها افتاده اند، چشم چرانی می کنند، و خوش باش می رساتند - و مضمونهای بدیع معاشقه و مقارله به کار برده، نثرهای [متلکهای] نیشدار و دوله تحویل می گیرند.

حالا دیگر چراغها روشن شده و سقاهاى مشک به دوش تنبانها را بالا پیچیده، زانو و ماهیچه ها را بیرون انداخته با پای برهنه خیابانها را آب پاشی کرده اند. و خنکی مختصری که از وزش نسیم و ترشح آب به وجود آمده به اندازه ای دلپذیر است که به دماغ هر جاندارى برسد زندگی را از سر می گیرد و روحش با عالم اشیاء و مجردات از نوراهی پیدا می کند. آن وقت است که زمین و زمان سر دماغ آمده حرکتها سر بیتر می شود، و شکوفه لبخند بر لبها می شکفند، و نشاط و سرور در حلقه چشمها شعله ور گردیده انسان و حیوان نفسی تازه می کنند...

آواز خیردار خیردار درشکه چیهای شلاق به دست بلند می شود، و درشکه های شسته و رفته با کروکهای خوابیده از چپ و راست به حرکت آمده، جوانان شیک و شنگول را به وعده گاههای پنهانی می برد. آنهايي که اهل سر و سیرند در [این] بین، دزدیده، دمی هم به خمره رسانیده اند، و از برکت فنج [فتجان] کوفتگی و محتتهای جسمانی و روحانی روز را فراموش کرده، کیفشان شش دانگ کوچک است، و با زندگی بدسگال آشتی کرده از نعمت هستی و مستی و تندرستی برخوردار، دل را لانه آرزوهای دور و دراز، و هوسهای پنهانی و اندیشه های مگو ساخته اند.

مخلص کلام [خلاصه کلام] آن که شهر تهران که تا نیم ساعت پیش کندوی متروک و مهجور و از هم پاشیده بی زنبور و بی عسل را به خاطر می آورد، اکنون در پرتو عطیات شبانگامی دوباره به جوش و خروش آمده میدان پر سر و صدای زندگانی پر نشاط و پر برکت، و جولانگاه هوا و هوسهای بر ساز و نوا گردیده است (نقل از ص ۱۰۲-۱۰۷).

۱۴- ص ۱۹-۲۰.

۱۵- ص ۸-۱۰.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی